

از مردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن و از مردان آسروشته افشین پسر کلاوس و از مردم فوشنگك حسین پسر مصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه کردند و بدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه و پس از ورافع و پس از وی بابك، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر يك در حد خویش هر زمان که از چاره جویی نومید شدند و دیدند که وزیران بیگانه و بیگانه پرست خلیفه بر کار چیره گشته اند و امید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، يك يك بر خیزند و پای بیگانه را از سرزمین خویش ببرند. اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته است. مردان دیار همه می دانند که وی جان خویش را در راه سرزمین پدران خود نهاده است و بهمین جهت او را «حمزه شاری» می گویند یعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است.

بامداد آن روز پایان پاییز سال ۱۸۰ هجری، که حمزه سالار عیاران، وارد شهر کوچک کر کویه شد، همه عیاران و جوانان مردان شهر گرد همان ویرانه باز مانده از دوره ساسانیان بعبادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند. از هر يك از دسته های جوانان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی با آنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران در برابر آن آتشکده، منتهی آتشکده ویران و متروك، که دیگر کسی بدان نمی رفت و آذر گشاسب را در آن نمی افروخت، تازه شد. جوانان سیستانی سوگند خوردند که در بهار سال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند و پای بیگانه نابکار را از سرزمین خویش ببرند.

در بهار سال ۱۸۱ علی پسر عیسی بن ماعان، که از بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود، در شهر بلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود، بر

روی بساط زرانندوخویش نشسته و فهرست هدایای گران بهایی را، که می خواست باز برای هارون خلیفه بغداد بفرستد، از دبیر خویش می شنید. این مرد بیگانه غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد. از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس و ناکسی را غارت کند و آنچه دارد از او بر باید و چیب و بغل و کیسه خود و کسان خویش را از آن انباشته کند و برای فریفتن خلیفه بغداد و بدست آوردن دل آن مردك خودخواه هر سال کاروانی از زر و گوهر و کالاهای فاخر خراسان راه بیندازد، کاری نداشت.

روزی که هارون خواست وی را بحکمرانی خراسان بفرستد با جعفر پسر یحیی برمکی وزیر کاردان بزرگ منش خویش رای زد و چون جعفر سرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت برفتن او رای نداد. هارون عمداً، برای اینکه بگفته وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك از اعتبار میفتاد، نرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد و چندان نکشید که کاروان هدایای علی پسر عیسی بغداد رسید. هنگامی که آن هدایای ازین و آن ر بوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس هارون آوردند، جعفر هم آنجا نشسته بود. هارون خواست وزیر را مالشی دهد، باو گفت این هدایا تا کنون کجا بود که کار گزاران دیگر نمی فرستادند؟ جعفر گفت: در خانه خداوندانشان بود! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم و دینار و اسب و جامه و مشک و عنبر و کافور و سمور و سنجاب و تیغ و برده مست دید گفت: خلیفه ازین نمی اندیشد که تا علی ده برابر این مقدار را برای خویش نگاه نداشته باشد و بهمین اندازه بخویشاوندان نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندک مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کار را می پسندد من درین سه روز در همین شهر بغداد چندین برابر این مقدار را فراهم می کنم که دیگر لازم نیاید کسی رادری آن بخراسان فرستند و در بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی بر نخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون بن عبدالله صراف، که با خلیفه دادوستد دارد، کیسه ای پر زر و گوهر آورده است که هفت هزار درم می خریم و نمی دهد و آن کیسه در خزانه است و هنوز باو پس نداده اند و اگر من منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم و ایشان هم درویش نمی شوند و جرأت بدگویی ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته و البته از چند تن گرفتن آسان تر است که از صد هزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکار خویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا بغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزه پسر آذک با گروهی از پیروان قطری بن الفجاءه، که مردم سیستان از قدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، از سفر حج باز گشته است. پیش از آنکه وی بسیستان آید خارجیان آن دیار و یاران حصین بن محمد قوسی، که او نیز از پیشوایان بود، پنج هزار تن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند و چون او آمد همه با او همداستان شدند و بروستای «بسکر» آمد و قیام خود را آشکار ساخت. علی چون این خبر را شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بمسیستان فرستاد و وی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهر زرننگ از جانب خویش نشاند ، خود با سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی و روق بن جریش ، در روز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجننگ حمزه رفت . جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی را کشتند و او را شکست دادند . وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگر هم با او رفتند . حمزه با سپاهیان خود بیاروی شهر رسید و حفص بن عمر نیز فرار کرد و حمزه در پایان شب نزدیک بامداد بدروازه شهر رسید و چون مردم بانگ نمازی کردند و آواز ایشان را شنید در شکفت شد و گفت بر شهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید . از آنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهر فرستاد که با مردم شهر جنک ندارم ، کار گزاریدگانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنک کند . مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است .

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند و گفت : دیگر يك درم خراج و مال بکار گزاران بیگانه مدهید ، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت و من از شما چیزی نخواهم و نستانم و بر يك جای نخواهم نشست . از آن روز دیگر مال و خراج از سیستان ببنگداد نرفت و بدین گونه مردم سیستان از آن خراج آزاد شدند و تنها ببردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند .

پس از آن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند ، از علی خواستند که حفص بن عمر را عزل کند و او برای این کار را نداشت و تنها سیف بن عثمان تارابی را برای جنک و پیشوایی در کارهای دینی با نجاف فرستاد و حصین بن محمد را مأمور گرفتن خراج کرد و ایشان در محرم ۱۸۶ بمسیستان باز گشتند و چون بشهر رسیدند حفص را گرفتند

و بند کردند و همدستان او را هم بازداشت کردند و نیز حبیب بن ترکه را که از جانب حفص «صاحب شرطه» یعنی رئیس شهر بانی بود و در دروازه طعام یکی از دروازه های شهر می نشست آوردند و بزندان افکندند و حفص را نیز چندان شکنجه کردند تا مرد.

چندی پس از آن علی بن عیسی سپاه سالار خراسان عبدالله بن عباس را بسیستان فرستاد و او در غرة ربیع الاول ۱۸۷ بسیستان رسید و چندی در آنجا بود و درین میان حمزه بسوی نیشابور رفت و آنجا هم با علی بن عیسی جنگ کرد و علی شکست خورد و از پیش او گریخت. چون حمزه بسیستان باز گشت، عبدالله بن عباس بسکر رفت و غارت بسیار کرد و شهر باز گشت. در همین زمان علی بن عیسی بار دیگر پسر خود عیسی را حکمرانی بسیستان داد و با آنجا فرستاد و وی تا «فراه» آمد و از مردم خراج گرفت و به «اروق» آمد و از مردم آنجا بسیار بگشت و سرانجام شهر آمد و در شوال ۱۸۸ بر دروازه کرکویه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد.

درین هنگام بار دیگر حمزه از خراسان رسید و کسانی را که در بسکر بودند کشت و بدروازه شهر رسید و عیسی بجنگ بیرون رفت و لشکریان بسیار و از آن جمله عفان بن محمد با او بودند و جنگی سخت در گرفت و درین جنگ عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان و فقهای زمان خود بود پیکرش را بشهر آوردند و نزد یک مسجد خودش بخاک سپردند.

پس از آن بار دیگر حمزه بجنگ علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیز پس از آنکه ۱۲ روز در سیستان مانده بود، روز پنجشنبه ۱۳ شوال ۱۸۸ در پی او رفت. حمزه بن نیشابور رفت و عیسی نیز در پی او بود و در پشت دروازه نیشابور بیک دیگر رسیدند و جنگی سخت کردند و سرانجام

حمزه بسیستان باز گشت و عیسی در نیشابور بنزد پدر ماند. علی بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و پسر خود نامه نوشت و او شهر را گرفت و وی هم در روز سه شنبه غره ذیقعدۀ ۱۸۹ پس از پسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ۶ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله آمد.

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفۀ عباسی نوشت و باو خبر داد که مردی از خارجیان سیستان برخاسته و در خراسان و کرمان ناخت و تازمی کند و کار گزاران ما را می کشد و خراج می ستاند چنانکه دیگر یک دانه غل و یک درم از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید. چون این خبر در سال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین و مأمون قسمت کرد و خراسان را بمأمون داد و برای اویعت گرفت و او را برداشت و بایران آورد که بخراسان رود و با حمزه جنگ کند. درین میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرایبی که جعفر پسر یحیی برمکی پیش بینی کرده بود گریبان خلیفۀ تازی را گرفته و وزیر جوان مرد بخشنده بزرگوار کارخان خویش را از میان برداشته بود. چون این خبر پسر آذک رسید کینه او تیز تر شد. جوان مردان خراسان و سیستان آشفته تر شدند. خون جعفر چنان درین نواحی زبانه زد و جوشید که هرگز فرو نمانست تا اینکه ایران، ایران جعفر، ایران حمزه، از زیر بار گران و ناهمواری گابگان بیرون آمد.

چون هارون بشهر ری رسید شنید که حمزه پسر آذک روز بروز نیرومند تر می شود و سی هزار سوار بر او گرد آمده و مردم خراسان پانصد تن پانصد تن باومی پیوندند و خود همواره ازین سوی بآن سوی می رود و

در هیچ جای بیش از يك روز نمی ماند و هر جا مردم دسته دسته باومی گروند و با سپاهیان او یارمی شوند درین میان بهارون خبیر رسید که رومیان نیز بنای تاخت و تازرا بمرزهای وی گذاشته اند و ناچار ازری بازگشت و بیغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ در سیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها را پس و پیش کردند. هارون الرشید سرانجام ناچار شد که علی پسر عیسی را از حکمرانی خراسان عزل کند و فرمان داد که هر چه گرد آورده است ازو بگیرند و «هرثمه پسر اعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارابی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمد بن حصین ابن محمد قوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد و سیف بر در شهر فرود آمد و مشایخ و اعیان نزد او رفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی. او باز گشت و چون حمزه در سواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود و ناچار بفراه و از آنجا بشهر «بست» رفت و سپاهی برداشت و سیستان آمد و ابوالعریان را، که در شمار سرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان ازو پیروی میکردند، با خود آورد. سیف در بسکر بسر ای خود فرود آمد و در سال ۱۹۲ محمد بن حصین با او جنگ کرد و سیف شکست خورد و محمد هم چنان بر شهر حکمرانی میکرد و خطبه بنام اومی خواندند و چون خارجیان هم چنان بر روستاها مسلط بودند کسی خراج نمی داد. پس از چندی هرثمه بن اعین، حکمران خراسان، حکم بن سنان را بحکمرانی و صالح بن فکک را بسپهسالاری سیستان فرستاد و محمد بن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان در گرفت و سرانجام صلح کردند و حکم بن سنان بسر ای

«حصین بن بشر بن فرقد» فرود آمد و محمد بن حصین در سرای مردمان جای گرفت.

پس از چندی محمد بن حصین با سیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی که میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجیان جنگ کند زیرا که مردم شهر نسبت به ما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجهت خارجیان فرستاد و جنگی سخت در گرفت و حماد و یارانش کشته شدند و اندکی که از آن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر باز گشتند.

درین میان هارون الرشید برای دفع این فتنه ها خود روی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه ای بحمزّه نوشت و در آن او را تهدید کرد و حمزه پاسخی باوداد و در آن پاسخ، خویش را «عبداللّه حمزه امیر المؤمنین» خواند و بدرستی و سختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گران بطوس رفت و در جمادی «آخر سال» ۱۹۳ در روستای «سناده» بیرون شهر طوس در ناحیه «نوقن» فرود آمد و چند روز پس از آن در گذشت و همانجا او را بخاک سپردند.

حمزه بر دیگر برای جنگ آماده شد و سر بازان او همه کابین زن خود را دادند و وصیت کردند و کفن پوشیدند و سلاح خود را روی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پارسا و پرهیزگار بودند و چون نزدیک نیش بوز رسید بدخبر مرگ هارون را شنیدند و دانستند که سپاهیان او بگذرد باز گشته اند. حمزه چون این خبر را شنید گفت: حال که چنین

پیش آمد بر ما واجب شد بجنگ بت پرستان بسند و هندو چین و ماچین و ترك
و روم و زنك برویم . یارانش گفتند هر چه اینزد بر زبان تو براند صواب
خواهد بود . پس پنج هزار سوار را بدسته های پانصد تنی تفرقه کرد و بخراسان
و سیستان و پارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیداد گران
بر نا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنگ
بیکانگان رفت .

گویند پس از آن بازمانده لشکر خود را برداشت و بسند و هند
واز آنجا از راه دریا بسرندیب رفت و در آن سر زمین جنگهای بسیار
کرد و سپس از راه دریا بچین و از آنجا بماچین و ترکستان رفت و پس
از آن گویند بروم شد و از آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران
بسیستان برگشت و در همه جا با کافران جنگ کرد و با یاران خود میگفت
که اینزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید و حکمرانی سیستان را بزهر بن
مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را از جانب خود بسیستان فرستاده
بود و سپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و
خراج نگرفت و روزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را
بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد و سپس خود
در ذی قعدة ۱۹۴ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را بر آشفته
کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنگ در گرفت و محمد بن حصین
شکست خورد و بجوی شعبه رفت . سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی
با خارجیان در گرفت و سالار خارجیان ، ابو عقیل ، با علی بن علی ، که از
جانب فتح مأمور شده بود ، جنگ کرد و علی شکست خورد و بشهر باز
گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث قارابی داد

و او روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ سیستان آمد و پسر خود اشعث را بیست فرستاد و خود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد. درین میان مأمون با برادرش امین جنگ کرد و درین جنگ امین کشته شد و مأمون بخلافت نشست. در سال ۱۹۹ هجری در شهر بست بیرون آمد که «حرب بن عبیده» نام داشت و مردم بسیار بروگرد آمده بودند و اشعث ابن محمد بجنگ او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد. بار دیگر حرب بن عبیده باز گشت و این بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت و مال و بنه و ستورشان را گرفت و بدین گونه نیرو یافت و اشعث بقلعۀ بست پناه برد و حرب او را از حصار بیرون کشید و بند کرد و چون کارش بالا گرفت دعوی کرد که با حمزه جنگ خواهد کرد و حمزه از عهده او بر نخواهد آمد.

در سال ۲۰۰ حمزه از راه مکران سیستان بازگشت و لیث بن فضل، که از جانب مأمون حکمران سیستان بود، رسولان نزد او فرستاد و با وی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من میخواهم با تو مخالفت کنم تا مزد ببرم و اینک مردی بر خاسته که نامش حرب بن عبیده است و میگوید که با حمزه جنگ خواهم کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی، اکنون از تویاری می خواهم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است. حمزه در پاسخ او نوشت که دل بدین کار نگران نباید داشت و اگر اینزد بخوهد این کار تمام شود و حق تو بر ما واجبست زیرا که کسان تو از ما بیری خواسته اند. پس حمزه بجنگ حرب بن عبیده رفت و در یک واقعه بیست و نده روز مرد از یران حرب را بکشت و تا لیث بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه و یارانش در صلح بود و با ایشان نیکویی میکرد.

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور و هند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود، محمد بن حصین که با او مخالف بود از خارجیان یاری خواست و بفرار شد و از حمزه سپاه خواست و با آن سپاهیان سیستان آمد. اما مردم سیستان او را در شهر نگذاشتند و رفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد و خارجیان هم با او بداندجارفتند و همه سواد سیستان در دست ایشان بود و محمد بن حصین همیشه با خارجیان ساخته بود.

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمد بن خالد حکمران سیستان بود، احمد بن طاهر از همدستان او خواست وارد شهر شود، فوجی از سپاهیان حمز برو تاختند و او را در شهر نگذاشتند و جنگی سخت کردند و احمد بن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد.

در همین سال ۲۱۳ در ماه جمادی الاخره حمزه پسر آذک پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند، از سوی قهستان بترشیز و سرزمین بیهق حمله کرد. نخست بروستای «ششتمد» رسید و مردمان آن ناحیه بر سر کوه «ستار» حصار می داشتند که آب در آن نبود و حمزه چهل روز با ایشان در آنجا جنگ کرد و نتوانست آن حصار را بگیرد. کاربز ششتمد را بنخاک انباشت و بدین گونه بر آن حصار دست یافت و از آنجا بسوی سبزوار رهسپار شد. چون هنگام طغیان آب بود و بشور رود رسید ترسید از آن رود بگذرد و درین میان لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در «شطه الوادی» ایستادند و درین هنگام جولاهی از مردم سبزوار خود را بر آب زد و از رود گنشت، سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیر شدند و بر شهر تاختند و از رباط علی آباد تا
 دروازه شهر کشتار کردند و هفت شبانروز این واقعه طول کشید و سپس
 بده طبرزند جان که نوزندگان می گفتند رفتند. زعیب آنده پیش آمد
 و تسلیم شد و لشکریان را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم
 روستا قرار گذاشت که هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان
 کردند و لشکریان حمزه را کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و
 بیستان رفت و بار دیگر لشکر آورد و از مردم آنجا انتقامی سخت گرفت
 و نیز در حدود «برغمند» مردم بسیار بکشت و گویند چنان کشتار کرد
 که مرد و کودک نرینه نماند و گفته اند که لشکریان او حتی کودک را
 با آموزگار در مسجد هم محصور میکردند و مسجد را بر سر ایشان فرود
 می آوردند و نیز گفته اند که بیش از سی هزار مرد و کودک نرینه در آن
 واقعه کشته اند چنانکه تا یک ماه در آن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس
 بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیدا است که مردم این ناحیه
 خیانتی بزرگ کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که در هر جنگ دیگر
 با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار ناچار
 شده است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفر دهد و انتقام بکشد.
 در همین اوان روز آدینه دوازدهم جمادی الاخره ۲۱۳ حمزه پسر
 آذرك جو نمردهای بیستان در روستای «بیش» در جنگ دیگری که
 در راه آزادی سر زمین خود می کرد کشته شد و پس از ویارانش با
 ابو اسحق بر اهییم بن عمیر جاشنی، که مردی نیکو دل و مهربان بود،
 بیعت کردند و او را پیشوایی خود برگزیدند.

حمزه پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانی بود که پس از تسلط
 اعراب بر ایران بر بیدارگران بیگانه قیام کرد و راه را بردلاوران دیگر

کشود. پس ازودر هر ناحیه از ایران که مرد بزرگی پدیدار شد از پسر آنرک جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران نامردم‌رهایی بخشید.

بدین گونه سی و دو سال در گوشه دور افتاده‌ای از خاک ایران يك جوانمرد دهقان زاده سیستانی در برابر خلیفه عباسی ایستادگی و مردانگی کرد. این جوانمرد با اینکه گروه بسیار از فرمان می‌بردند و پیرو اراده وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهای که تاخت و تازهای پی‌درپی در آنها کرده ستم و اجحاف روا داشته است. تا قرنهای پس از او مردم سیستان جوانمردی و بزرگواری او را بر سر زبانها داشتند و هرگز از یاد نمی‌بردند که وی در میان آنها تاخت و تازها و جنگهای سخت هرگز قصد شهرها نکرد و هیچ مردم را نیاززد و تنها کاری که می‌کرد این بود که بر کارگزاران بیگانه بیرون می‌آمد و با ایشان مردانه می‌جنگید و دستشان را از دیار پدران خود کوتاه می‌کرد و سرانجام جان گرامی خویش را بر سر این کار دشوار گذاشت.

یادگار این مرد بزرگ قرنهای در این زنده ماند و تقریباً هشتصد سال از گذشته شدنش گذشته بود که ایرانیان داستان شور انگیز او را در کتابهایی بنام «رموز حمزه» و «حمزه صاحبقران» گرد آورده و سالیان دراز مردوزن و کودك ایران آن کتاب را خواندند و هنوز می‌خوانند.

طهران ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۵

امیرزاده نافر جام

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن
دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان
آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال
از خانه و خاندان خود دور بوده اند در میان ستونهای سر بر کشیده گرد،
دیوارهای سامره را از دور می دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را
در آغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با بالهای فرو ریخته و دم افراشته
پیش از بک سرو گردن بیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی
که می رفت بدی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می داد و بانگ
می در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی
ستور که دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می شناخت و با سبان
آشنا پیمای از دور می فرستد. جوان چالاک که بر روی آن نشسته بود
نگه آن را می کشید و نمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود.
این جوان افشین سپاه لار نامی دربار خلافت بود که از جنگ دو ساله با
بیت خرم دین دزمی گشت و اینک او را با خود با سارت سامره، پای تخت
معتصم بس خسیفه تزی می برد.

از روزی که بابک را گرفتار کرده بود تا اینجاء هر منزلی که می رسید گروهی پیشباز او آمده بودند. خلیفه تازی چنان بزرگ داشت او، که بابک خرم دین را از یای در آورده بود، دل بستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی بنا ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر یک روزی دو روز یک بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته ای بود که چون از آن سپاه خبر می یافت بانگ می کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر می داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبان روز خبر بمعتصم می رسید. هنگامی که افشین پیلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه و چندتن از نزدیکانش پیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزاده ایرانی، افشین، شاهزاده اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاک فخرترین جاهل های ابریشمی زربفت در برداشت. ثرونی که با خویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم با وی قرار گذاشته بود که هر روز که وی ببجنگ بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که بر اسب نشیند و ببجنگ بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می ستاند. سپاهیان او هر یک با کیسه های انبسته از زر و سیم و گوهر بخانه

خویش بازمی گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که روی بر بابک دست یافته دستود داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزاده ایرانی داناتر و هوشمند تر و فرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقده دیرینه‌ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می پیمودند و بی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانه خویش برسند و بی بدن خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

به خود می اندیشید. خاندان خویش را بیاد می آورد . پدر و نیاکان خویش را در اندیشه خویش جای می داد . بیاد می آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سر شکستگی بیفداد آوردند کودکی نوزد بود . چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای نختی که بدان نزدیک می شود آورده اند ؟

سپه سالاری لشکر معتصم ، خلیفه تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سیرزمین گیر می ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند ، بر بری کند ، این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سر و خوه گناشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرشزاره و گنزاره‌های کنر رود زرافشان را از یاد او ببرد ، چگونه ممکنست امیر زاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگگان تن در دهد و بان افتخار کند ؟ نه ، روزگار هر چه او را

بیازماید باز نمی تواند سرشت او را دگرگون کند!

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم چنان گرم اندیشه خویش بود. بیاد می آورد که کودکی خردسال بود. بابر ادراش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یک سال و دو سال از او خردتر نبودند، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می کرد. پدراش بر سر زمین وسیعی که از جیزک تا خجند بود فرمانروایی داشتند. در جنوب دیارشان رشته مروارید نشان رودزرافشان هر سال که از زیر یخ بندان بیرون می آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود بدور می افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پر خوشه و شاخها پر میوه و کندوها پر انگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می شد.

کوههای سر بر آسمان افراشته آن دیار که از یک سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و از یک سوی شهر شاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را در بر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می آمدند و بار دیگر جامه زرد و سبز می پوشیدند. چه بسا روز و شبانی که زمزمه مهر سرداده، یاد خاندان دیرین را در دل امیرزاده با کامبر انگیخته اند. هنوز آن سرودها را پیاد دارد. در کیرا کیرا سارت، در کوی و برزن بغداد، در میدانهای جنگ آذربایجان و یک در بازگشت بدر خلیفه تازی همواره در گوش او بوده است.

آنروز این کودک آزاد کیدرایسر کنوس نه داشت. بابر ادراش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و براسب می نشست و چوگان می زد و تیر می انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفکنند و دلیری و دلاوری میندوخت. در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند، برای آنکه از همه چابک تر و دلیر تر و ورزیده تر بود. از ایشان غیر تمندتر بود. کودکان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان بسرشت و نژاد خویش می نازد و می بالد.

خاندهاش از سالیان دراز در بن سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود. یعنی هر کس از بن خاندان را که بدین لقب می رسید بدین لقب می خواندند. پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هر يك بنوبت افشین بوده اند. سالها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان ناکار یا بیداری کرده بودند. پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه نزی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابو خاند را پیشکزی خود بخراسان فرستاد. احمد چندی با کاوس جنگید. امیرزاده اسروشته همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خاش و پدرش کاوس با پنج تن از خویشان بدست دشمن افتادند. این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میسیون درم به احمد پسر ابو خاند جایزه داد. کاوس پسر سارخره امیر اسروشته را با دو پسرش بسیری بیغداد بردند و وی در آن شهر بیکه مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشته با دو برادر خود غریب و بیگانه در آن شهر بیگانه ماندند.

کیدر پسر کاوس را در دربار خرافت با دو برادر دیگر بگروگان نگاه

داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلقای بیگانه بر نخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاہ خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یار و دیار نکنند و دوباره بسر زمین پدران خویش بازگردند و در آنجا فتنه‌ای بر نینگیرند.

کیدراپس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد و با فشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندک اندک در گوشه‌های مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزاده ایرانی هوشمند تروپاک نژاد ترازان بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن در دهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده یاسبانان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باومی سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا در آمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاہ شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیرباز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزاده جوان اسروشنه بر چن و تن خویش می لرزید و چاره را درین دید که باید خواهان طاهری بن، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم از استیلائی جانکاه پیکانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با ازیار پسر قارن امیر تاهمی طبرستان از خاندان سوخراییان یا قارن و ند، که با سپهبدان معروف بودند، رشته یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر بابک خرم دین متحد شد. معتصم از روزی که در سدد دفع بابک بر آمد چندین بار فرماندهانی را بجنک او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می دانست که سرانجام معتصم بابک را از میان برمی دارد و پس از اندیشه بسیار بجنک او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشه دیرین خود انباز کند.

بابک خرم دین بر ناحیه وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردبیل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شروان و از شمال بدشت موقن و سواحل ارس و از غرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان 'بذا' می نامیدند و شهری نیز بنام بذا در میان این ناحیه بود که ز آنجا تا اردبیل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بفرشین داد و سرهنگان بزرگ زبردست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را بود و هر چه زود می خواست از یول و چهارپا و افزار جنک زودریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خسیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دزدیهی را که بک و بران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی ز پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک، معاریه

نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا بروشبیخون زند و او را بکشد و عالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه‌هایی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای در میان دو راه نشست . بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست . معاویه شبانه قاختم و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روز شد باز گشت . بابو سعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است . ابو سعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و باو جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بان تنگه‌ها افکند و ابو سعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین با ذریه بجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دو فرسنگ پهناى آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیان را که از آنجا می گذشتند مهمان می کرد . چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد . محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و بران خود را ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپه خود را یا بیگ بخوان

تا در آیند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و يك يك سران سپاه را می خواند و هر که باند بیرون دژ می آمد او را می کشتند تا اینکه بیازمانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمد بن بعث آن سرها را که از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتصم از سر زمین بابک و راههای آن و وسایل جنگ و راههای جنگ با او پرسید و عصمت تا زمان خلافت و ائق بالله در زندان خانها ماند .

افشین چون با ذریابجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد . سپس از فرماندهان سپاه خود محمد بن یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندق بکند و همیشه غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویة اعور را به «حصن المنهر» فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می رفتند دیدبانی کند و این سران بابک دیگر مربوط بودند تا اینکه با فشین و لشکر گاه او می رسید . درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می فرستادند و وی او را نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و می پرسید بابک چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید و بدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابک می گماشت .

پس از چندی افشین اردبیل فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگهها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد . چون بر سر دره ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سه راه آنجا فرود آورد و محمد بن بعث را نزد خود خواند و او را بنواخت و بدوی تدبیر کرد . پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردان دیار پرسیده بود باو گفته بود . صلاح نیست بدین دره آواره شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و
ممکنست سپاه را زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر
بابک سپاهی بجنک بیرون فرستد و روز و شب خود را از شبیخون در امان
باید داشت.

افشین لشکر خود را بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشان
خندق ساخت تا از شبیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود
و از سوی بابک کسی بیرون نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکر یاش
دنتک شدند و وی میخواست حیلتی کند تا مگر بابک را بجنک بیرون
آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و از و درم و
هزینه سپاه خواست و معتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران خویش
که او را «بوغای کبیر» می گفتند و سیصد غلام ترک نزد افشین فرستاد.
چون بوغا بجایی رسید که تالشکر گاه افشین سه روز راه بود، افشین باو
نوشت که یک ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان
روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابک این خبر باو برسانند و او
بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از
پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که
روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابک باو خبر دادند که بوغا صد خر و ار
درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابک بپنج هزار سوار از
حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم باو
رسد غارت کند. افشین بوغا نوشت که فلان روز آن دره را بردار و از
اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا به ن و آن درم را
شب باز بردیال بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران همی خوبستن
بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بر دره آنجا که لشکر گاه منست

برسی ، باشد که بابك در راه بانو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش
بیرون بسایم و او را در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین
درست آمد و چون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است
سپاه خود را برداشت و بموقن رفت و افشین هم او را دنبال کرد و يك شب
با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکر گاه خود باز گشت و بابك نیز
پس از آنکه چند روزی در موقن مانده بود بشهر بد باز گشت . درین
میان بابك آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و
لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مرأغه نوشت و ازو آذوقه
خواست و باز لشکریان بابك بفی ماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت
کردند و افشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد .
سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر
ببک در ناحیه هشتاد سر در خاک مرأغه جنگی در گرفت و بابك با افشین
نیز جنگ کرد و او را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابك شکست
یافت و از لشکر هشت هزار تن کشته شدند و وی به حصار خود گریخت
و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد ، اما در راه گرفتار
سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک
شوند و یک شب ببک با دو هزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابك
به بون و فطن بن کوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها
فطن بن کوس زخم برداشت ؛ سرانجام سپاهیان افشین بشهر بد نزدیک
شدند و سرمای سخت و برفی تند در گرفت و اجار باز پس نشستند و
بر دیگر جنگ و سینه پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بر دیگر فتنین زعمت پیری خواست و وی ده هزار
مرد فرموده ، دهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیازی افشین برود و نامه‌ای با افشین نوشت و او را در جنگ با بابک دل داد و دایر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خشک آهنین فرستاده‌ام، چون لشکر جایی فرود آید این خشکها را در پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ به بابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی و طبخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابک با توفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بفریفت و گفت من ترس زاده‌ام و در پنهان دین ترس دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترس خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن باو گرم شد و خود بیاری اوبطرسوس آمد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باورسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۳ بازمعتصم با افشین نامه نوشت و او را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار به مقابله او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ در میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کتیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد.